

لشارت تلوک کمیونتر زما، ۱۴۰۲

# آوای فلسطین

دفتر سوم

دفتر سوم

شعر سرخ

کدام آسمان  
کدام آفتاب بهاران؟

کدام ابر

م. آفق

کدام غرش آبستن باران؟  
خانه ام را تنوروش

سالیان سالیان سال سوز زمستان.  
ابر ضخیم دود و باروت

چشم انداز دائم آتش  
و سوخته خاک دشت پرباران

آوایِ فلسطین

شعرِ سرخ

دفترِ سوّم

# آوای فلسطین شعرِ سرخ

م. أُفُق «محسن أُخوت»

تاریخ انتشار: زمستان ۱۴۰۲

انتشارات تدارک کمونیستی

ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح روی جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه‌ای برای چاپ و تکثیر برای خود به رسمیت

نمیشناسد.

از همه علاقه مندان به ادبیات کارگری می خواهیم در چاپ و نشر اثر

کوتاهی نکنند.

## فهرست اشعار:

- ۱ - آوایِ فلسطین ..... ۵
- ۲ - باغ و آینه ..... ۹
- ۳ - به یادش ..... ۱۱
- ۴ - پلکانِ اجتماع ..... ۱۵
- ۵ - خیزش ..... ۱۹
- ۶ - درختِ کویر ..... ۲۱
- ۷ - دردِ پرستو ..... ۲۳
- ۸ - دو رویِ یک سگه ..... ۲۵
- ۹ - راه نما ..... ۲۹
- ۱۰ - سپاس ..... ۳۳
- ۱۱ - ستارگانِ زمینیِ من ..... ۳۵
- ۱۲ - ستارهٔ خاکی ..... ۳۹
- ۱۳ - ستاره اش خاموش ..... ۴۳
- ۱۴ - سراب و چشمه ..... ۴۵
- ۱۵ - سفری متعالی ..... ۴۷

۴۹	.....	۱۶- سهمِ کوچه
۵۳	.....	۱۷- طوقِ دین
۵۵	.....	۱۸- عزمِ کارگر
۵۷	.....	۱۹- فردایِ محتوم
۶۱	.....	۲۰- مسخ و پاسخ
۶۵	.....	۲۱- معلق
۶۹	.....	۲۲- میاندارانِ رنگارنگ
۷۵	.....	۲۳- نسیمِ باغِ گلِ سُرخ

## آوای فلسطین

کدام آسمان

کدام آفتابِ بهاران؟

کدام ابر

کدام غرّشِ آبستنِ باران؟

خانه ام را تنورش

سالیانِ سالیانِ سالِ سوزِ زمستان.

ابرِ ضخیمِ دود و باروت

چشم اندازِ دائمِ آتش

و سوخته خاکِ دشتِ پُربارِ نان

و انگور و زیتونش

به بارشِ فسفر و سُرَب و آهن.

غریبِ خشم و دادِ خواهرانم برادرانم

و آهِ مُزْمِنِ مَحْنَتِ سِرْزَمِينِ مِنْ  
طَنِينِ اِنْدَازِ بَرِ آسْمَانِ دُو رَنگِ جِهَانِ...  
داستانی دارم دوستان از دل بر زبان  
به قَطْرِ سَالِيَانِ سَالِيَانِ سَالِيَانِ  
جوهرش از خون  
آغشته برگه‌اش به اشک‌های هجر  
و خشکیده زخم‌های مردمانش بر آن  
آن دلخون مردمان دست بسته  
زبان بسته سرشکسته.  
نیز اما برگه‌هایی چند درخشان  
سُرخ از عاشقانِ شبگیران  
که جان را سلاح ساختند  
به برخاستن و نیفتادن..

و اینک

اینک میدرد از هم شراره‌های آفتاب  
ابرِ سُرْبِيِ سَالِيَانِ سَالِيَانِ سَالِيَانِ

و سر میزند خورشید

مگر تلنگری بر گوشه‌های سنگین و  
پلک‌های پُر قی و غبارِ سالیانِ جهان.

اینک آری

اینک منِ عمری چشم به راهِ روزِ دگر  
دل در گروِ همتِ فرزندانِ خاک دارم  
که ترنمِ بهارانِ زمین را

بر زبان آرند چندِ دگر

و میدانم من دلم گرم

سرانجام لبخند بر لب

چشم در خاک فرو می بندم.





## باغ و آینه

تو را

آری تو را

چشم انتظارم من.

آینه ها رو در رو

گرداگردت میشانم

و بی نهایتِ خاکِ کویر را

به گلبوته های سُرخِ تو

مکثر می سازم.

تو را که لبانت با طراوتِ ژاله میخندد

و عطرِ بوسه هایِ بی غشت

تحرکِ نسیمِ شبگیر را مکرر میسازد.

تو را که به رقص می بالی

تنگِ آغوشِ آفتاب

و بر ساقِ هایت چون صنوبر

به جنبش بر میکشی زمینِ صلب را

از قیلولة نابهنگامِ سنگین اش

و از مژگانته آغشته به زلالِ شبِ نیم

خمارِ خواب بر می کنی

رها میسازی تنت را سرشارِ میوه

بر خنکایِ حریرِ بدر

و مهدِ رامِ شب هایِ بیقرارِ من.

آری

از تو و آئینهٔ رو در رویت همجنسِ ابد

سبزینه چشم اندازی نقش میزنم

سرشارِ بهاران

برایِ انسانِ سرمازدهٔ در بندِ زمستان.

## به یادش

برای شهریار

چندان به سماجت حقیقت را میجست

گویی نوزادی

که پستانِ مادر به آرزوید.

قانونِ مسجّلِ ریاضی را هم برهان می طلبید

و به پارسنگِ شک

یقینِ پیشین را میزد محک.

آزمونِ زندگیش هلهلهٔ ازدحامِ کوچه ها شد.

فتح می کرد یک به یک پنجره ها را

پس میکشید پرده ها را

و نبودش پروایی هیچ اخمِ عبوسِ دیگران را

که پائین می کشید

قاب هایِ گردگرفتهٔ دیوار را.

خانه را که تنگ دید به کوچه در آمد  
و راهِ مدرسه را فراخ تر از پیش جا آورد  
لختی را در محاطِ روپوشِ سبز فام  
- که تنِ شهر را پوشِ تازه ای بود - سر کرد  
و با یک بغل کتاب هر بار به خانه آمد.

قصه هایِ تاریخ

از زخمِ انسانِ غار تا دستانِ کارِ اکنون  
حک شده آری بر برگهایی از خاک  
و زنده می ماند خاطرهٔ مُردگانِ نامُرده  
چونان کِشالهٔ نورانبوهِ ستارگانِ آسمانِ شب  
بر سینۀ ماندگارِ کوچه هایِ تاریخ.

پیچ و خمِ کتاب ها را

یک به یک می پیمود

و زخمِ کوچه ها را به پوست میسوخت.

حقیقت رازی است تلخ

سُرخِ اَمّا

که ستری را هیچ هرگز بر نمیتابد.

قاب های درهم شکسته دمسازِ پدر را

و باورهایِ زودگذرِ روزگارِ خویش را

در روپوشِ کوتاه دامنِ عمرِ خویش پیچید

و به پسله های تاریخ ریخت

وانگاه به پرتو ایمانی نو

و درکِ مفهومِ خطری پیشارو

به جامه ای برآمد سُرخا سبز

تا به یقینی سرشار

پیشتازِ خشمِ شهر باشد.

و پرسشی است مرا همچنان باقی

که آیا او اگر انسان سریع

ستاره ثابتِ آسمانِ شب نمیشد

اقبالش نمی بود بیش تر  
تا بارگرانِ کاروانِ آرزو را  
با قافلهٔ توده هایِ کار  
بر زمینِ راستین میگذاشت  
و دفينهٔ حقیقیِ ساختن ها را  
در میانِ این خیلِ بی ادعایِ بی بیرق  
می جست؟

پائیز ۲۰۰۰

بازنویسی ۲۰۱۵

## پَلکانِ اجتماع

آن هنگام که کاشتِ دشت ها به غایت شد  
و افزوده انبار برداشت ها تختگاهِ حارسانِ  
دندانگردِ بیکاره

پاره شد از هم گلهٔ اجتماعِ یکدستِ انسان  
و نظامِ پلکانیِ پله های بالا و پائین  
لطمهٔ ملموسِ هزاران سالهٔ انسان.

پرسشِ همیشگی اما هنوز برجاست:  
پلهٔ بالا و بالاتر در نبودِ پله های پائین

امکانِ بودن و ماندنش بوده هرگز آیا؟  
پاسخ گرچه معلوم است و ملموس  
دریغ اما این حکمِ نفیِ مسجل را



آدمک ها ندارند باور یا نمی تابند بر  
که این خود شرمساری سوزانی است  
بر زلالی وجدان انسان.

مرا سخن نه هرگز با مالکان  
تبهکاران و جاعلان پلکان بالا  
یا خادمان گوش به فرمان آنان  
بل هشدار من با توست  
که چشمان حسرت جهلت  
آویزان پله های بالاست  
و حقیقت ملموس انسان را  
در ذات پله های پائین در نمی یابد.  
من از خورشید و ماه می گویم  
تو از چراغ و نورافکن  
من از رنگین کمان آفتاب و باران  
تو از بادبادک های رنگین سرگردان.  
من از زخم پوست شکم های خالی

از تورم انبارهای گندم و ذرت  
از دستان تفتۀ پرکار کارگر  
از شانه های خسته توده های کار  
فریادها دارم  
تو اما با آز و آرزوی رهایی مو  
و رنگ روکش ناخن زن ها و مردان  
و پوشش حیوان و آرایش نقش ایوان  
باد میزنی خود را  
و رنگ میکنی همسایه ها را.  
آه ، بسی حیف نام انسان  
که نهاده ای تو بر خود.



## خیزش

به فلسطین

می‌کوبید با شتاب بر در  
گشودم تا مگر درمانِ دردش  
سُرید داخلُ مترسکِ سُرِبی  
ایستادم رو در رویش  
گرچه دستانِ من خالی  
تیر کشید زانوانم به سُرِبِ تیربارش  
و فرمانِ آن ناخوانده بر من:  
-آب و خاکت را!  
گریستم من  
تمامیِ خونت را!  
زانو زدم من  
- همسرت را!

شکستم درهم

فرزندانت را!

مردم من

و ناتمام ژاژخائی او: آینده را هم!

برخاستم به جان ایستادم

ایستاده کنارِ همگانم

برخاک افتاد مترسک

درهم شکست با یک تکانم.

## درختِ کویر

نبودم آن جا من  
آن گاه که از اضطراب سرریز بودی  
و پریشان.

آنگاه که نیم نان خشکش را  
آغشته میساختِ کودکِ کوچه  
به بوی کبابِ خیابان

و عمیق تر میشد  
درهٔ همیشه موجودِ میانِ کوچهٔ ما  
و خیابانِ پرزرق و شهرِ چراغان.

نبودم آن جا  
آن گاه که ابرِ عرق کرده ورم کرده  
میگذشت بی هیچ نشانِ نم و باران

و فرو می بست ستاره چشمش را  
در کنجِ کبودِ آسمان.  
آن گاه که دشنهٔ ابتدالِ حرص و هراس  
درهم میشکست هر بذر و شکوفه را  
و خنجرِ یأس و اندوه  
قلبِ مغمومِ تو را.

نبودم آن جا من  
آن زمان که میسوختی در تب و تاب  
و ماندی چندان مقاومِ استوار.  
آه که دور بودم من  
و چه شرمسارم هنوز.. تا ابد من.

## دردِ پرستو

تنم را با بارِ سنگینم آیا

پذیرنده خواهد بود

خاکِ آشنایِ پیشینم

یا به دردِ ناگزیری

در خاکی دیگر پوسید خواهد؟

دودل با حجمِ باری از برف

بلا تکلیفم اینک من

در آستانِ عزمی غامض.

یکی دل مانده در آن خاک

آن دیگر بسته به این یک.

ریشه هایم در عمقِ یک خاک



دو نهالِ سبزم در دیگر یک  
و جدایی از این دو را  
بر نخواهم تافت هرگز.

خاکِ تنِ انسانِ جهان را  
تا کی در بندِ مرزهایِ مهجوری؟  
آه که دردِ بیقراریِ دائمِ پرستو را  
حسّ میکنم دیربست چندان سنگین  
برسینه ام من.

## دو رویِ یک سگه

برای من بسانِ یک زن  
در این شبِ سرایِ بی ماه و بی روزن  
و میانِ مویه های مصنوعِ بدآهنگ  
- که تنها در بند بود یا نبودِ مویِ در بند است  
و نه هیچ بانگِ نان و کار و مسکن -  
همین بس که بتوانم مو به اجبارِ نپوشانم  
و پوشش به اجبارِ نپوشم.  
پس مرا دیگر تأمل جایزم نیست  
برای مجازِ آن زنِ طَنّاز  
که بتواند حلقهٔ نافش یا تا کجایِ رانش  
به حراجِ رؤیتِ خیابان و برزن باشد یا نه.  
برای من بسانِ یک زن

در این غوغایِ منسوخِ گفتارهایِ به هر رنگ  
همین بس که زن نیز بتواند  
مرکبِ راهِ خرید و کارش  
دوچرخه و موتورسیکلت باشد،  
پس مرا دیگر تأمل جایزم نیست  
برای مجاز آن زنِ خودبینِ بی عار  
که خیابان و میدان باشد جولانگه  
فخورِ موتورسیکلتِ زرینِ بیکاره اش  
یا نه.

مرا بسانِ یک زن  
در این بازارِ جعل و بنجل  
- که نه تحملم با این رویِ سگه  
نه مدارا با آن رویِ دیگر -  
تأملِ گرانم بر این باید  
که همدوشِ همگنانم  
و مردانِ همکار و همدرد و همرنجم

آتش بر خیمهٔ تیره شبِ نحس اندازیم  
و دودمانِ بلاعِ نان و جان و خونِ ما  
آن فتنه اندازِ پیوندِمان را براندازیم.



## راه نما

به نوشین و چشمه

بُز کوهی را مانند است  
باد پا تیزرو ستبرُ شاخ  
میجهد یک نفس از قلّه ای  
بر قلّه دیگر.

منم بُز کی پا در راه  
جوانه شاخُ بر سر  
نفس زنانُ در پی اش روانُ  
سوی قلّه های نفس بر.

فتح با اوست هر بار  
و هر قلّه پله ای بر فتحِ قلّه دیگر.

حق با اوست هر بار:  
نوشیدن آبِ زلال بر فرازِ قرارِ آخر.  
های! پای میکوبد خیز میگردد  
میجهد بر نوکِ تیزِ فراز  
و میکشد پیشانی  
تا آسمانِ باز.

من اما چهار سُم  
میخکوب در نیمهٔ راه.  
بر بلندای قلّه هاست او  
در فتحِ آخر

من اما همچنان  
مانده بر سینه کشِ کوه.  
نیم نگاه افتخارم با اوست  
نیم نگاه امیدم بر زلالِ چشمه اش  
که در دامانِ مامِ چشمه سارش

ره گم کردگانِ تشنهٔ راهِ قلّه ها را  
ره نمایی آشناست.

پائیز ۲۰۰۰ - بازیینی زمستان ۲۰۱۸





## سپاس

سُرخِ جوانه ای یکساله ام

رنگِ رخسارم

و بویِ گلبرگِ هایم

گواهِ من اینک

که ارزِ سرپنجهٔ سبزت نیک میدانم،

مرا بی هیچ منت یا ادعا

از خاک برکشاندی به آسمان

تا هُرمِ آفتاب دریايم.



## ستارگانِ زمینیِ من

باکوله بارمِ گران

ایستاده ام دلگرم اینک

بر آستانِ گذرگاهِ ناگزیرِ غایی  
انسان.

فراموش نکرده ام هرگز من

که ریشه در اعماقِ زمین دارم

و با انسانِ کار و خاک

الفتی به طولِ سالِ ها هزاران

و میکشم بر شانه اینسان کوله بارم را

در گشت و واگشت هایم به حجمِ زمان:

تازیانه بود ریشه هایش خون چکان

که میشکافت هر ریشه سنگ را حتی

و می انداخت خطیّ به طولِ نسلِ ها

بر پوستِ سنگِ تراشان

و ردّی از دردهایِ بیکران

و اشکِ هایِ بی پایانِ انسان

بر برگِ هایِ ناپیدایِ تاریخ

تا که اسپار تا کوسِ راست قامت

-بردهٔ نافرمان - را

از بطنِ حجیمِ صیحه و درد و عذاب دیدم

می بالید و اخگرِ خودباوری

به اذهانِ یخین و گرده هایِ خمیده می افشانید.

آب ها را جنگل ها را

و آسمان و بیابان ها را درنوردیدم من

تا به لختی در خلوتِ خویش

آئینه ای برابرِ منِ انسان نهادم

و خطوطِ آشنایِ خوانایِ داروین را

-که ازل را گذر میداد از گذرگاهِ ممتدِ آب

و خاک و نور و هوا -

بازیافتم در خطوطِ مشترکِ بندبندِ تنم  
و طبیعتِ اجدادِ حیوانم.

و باز رفتم:

دشت ها سبز بودند و پُربار

مردمانِ کارِ زرد بود اما چهره شان

و خمودگوده شان

گرچه جامهٔ کارِ کاوهٔ آهنگر

بیرقِ دعوت به تحرک بود.

کارخانه ها را نیز سراسر گشتم

پُر خون میچرخید چون همه وقت

چشمانِ مردمانِ کارِ آن اما بی رنگ بود و خمار

تن هاشان خسته درمانده به سنگینیِ کار

تا که یکباره

آذرخشِ آموزه های سُرخِ مارکس را

و انگلس را بر مشعلِ دستانِ کار

که رازِ جهانِ دو گونه را کنجکاو  
در ظلماتِ دشت و کارخانه میجستند  
شناختم باز.

وانگاهِ لنین بود

و توطئه های سرخ فراگیرش  
او و آتشبازی های رخشانس  
که جهان را لختی منور کرد  
و کارگر را مشعل به کف داد  
تا بسوزد خیمه تاریکِ شب را تا ابد...  
با این بارقه های ستارگانِ زمین است  
که اینک من با کولبارِ گرانم  
همپایِ همدستان و همگانم  
دهلیزِ گذارِ محتومِ جهان را در مینوردم  
تا در خاکِ باغستانِ زیستِ شأنِ انسان  
آرام گیرم.

## ستارهٔ خاکی

بار را زمین گذاشتیم  
و گرم در کارِ خویش شدیم  
چندان به شوق چندان به امید  
یا گاه هم با بیم.

خاک را خیش میکشیدیم  
کارخانه را سوهان  
و دستانِ کارمان چفت درهم بود  
به امید که داشت و برداشت مان

به هر انسانِ جمع  
قسم گردد به تناسب  
و رسم مابینِ پائین دست و بردست  
منسوخ باشد تا همیشه.



دریغا در چشمِ انتظاریِ زایشِ ابرِ آبستن  
و سبزیِ دشتِ ها و حاصلِ کارخانه ها  
شدیم تنِ هایی جدا از هم.  
تنی را گرده اش معتادِ بندگی شد  
با اورادِ جبرِ طاعت و آزرِمِ دین و منت،  
تنِ دیگر را گردنش  
طوقِ نشئگی خفت انداخت  
به دانه های الوانِ حسرت.  
ما خلقِ ساده دلِ سر در کار  
توبهٔ گرگ را  
و ریو و ریایِ روباه را  
طنابِ بند و دارِ خویش کرده ایم هر بار.  
تودهٔ عاصی در غمِ بی نانی  
به دردِ بیکاری و سوزِ نومیدی  
یکی مُشت بر سنگ  
یکی بر سندان به عبث کوبید

و درهم کوفته درمانده  
به خلوتِ سردِ بی پناهی‌ها  
در خویشتنِ خویش پیچید.

اینک من!

با رهروانِ چکشْ به دستِ کوچه‌ها  
همدست

میکوبم بر چاردیوارهایِ بی‌روزن.  
همسایه‌ها در باغچه‌ها خاربوته میروند  
برقِ پرّه داس‌هاشان  
ذراتِ منور بر طاقِ تارِ شهردشت میپاشد.  
بگذار ستاره‌هایِ غنوده به غربتِ آسمان  
که نیست دیگر فروغی در چشمانِ سردشان  
نقشی در خاطره باشند

زیرا که ستارهٔ ملموسِ من چندی ست  
از اعماقِ زمین می‌تابد

همو که تِجانس با خاکِ دشت و کوچه دارد  
و حتم دارم شرارِ هالهٔ سرخش  
دانه هایِ رویشِ حیات را  
با عبور از دردها  
بر دشتِ سردِ اذهانِ تودهٔ خسته می‌کارد.

## ستاره اش خاموش

برای همسرم

انگار کن جنگل

درختهاش رو به آسمان

و هر یک اش محشور با ستاره اش

یا تکیه اش بر یادگارِ نگاهِ مهربانش.

تکیه ام من در این محفل بر درختی

تنها اوست گویی ستاره اش خاموش

خاموش از آن پیش

که بشکفد نهالِ نوخیز بر گشاده دامنِ انشش.

ستاره ها خاموشی گیرند

دلتنگی ها بند و گیرِ خاطره ها گردند

نور است اما نه هرگز با مُردگی پیوندی

نه در بندِ خاطره های سکونِ دلتنگی.

بندِ دلتنگی ش به قابِ خاطره آویخت

نهالِ کوچکِ جنگل

و جان با زلالِ نورِ زندگی آمیخت

بالید چونان پُرشاخ و برگِ درختی

و حالیا مراست دستهای سبزش

سرپناهِ مؤمنِ امنِ اکنونم

در تیره شبهای برفیِ سردم.

## سراب و چشمه

حکّ کردم آرمانهایم بر پیکرِ یخ  
و آفتاب را چشم انتظار ماندم.  
خورشید برآمد

رؤیاهایِ من اَمّا!؟

شستم اشک هایِ حسرتم را  
با آبی که میرفت.

کاشتم وانگه برانگشتانِ درخت

رؤیاهایِ آرمانی ام را

و تا دمیدنِ آفتاب

گرم بر آنها دمیدم

ظهر را

در پناهِ مهربانِ هزاران برگ  
سرشارِ بهارانِ تعبیرِ رؤیاهایم  
فروبستم پلک‌ها به آرامشِ خواب  
بی هیچ دغدغه‌ای  
که سُردِ شامخِ انسانِ آزاد  
لالائیِ جاودانه ام بود.

## سفری متعالی

به مجید

به غیظ آمد صیّادِ مفلوکِ عجز  
وقتی ریشخندِ صیدِ زخمین اش دید.  
فرو بُرد دو چندان بیش تر  
چنگالِ چرکینِ عقده هایش  
در جرحِ جان و تنِ  
«شاهینِ عزّتِ سیمینِ بال» \* تو  
و نیافت هرگز اما گنجی که میجُست.  
پرواز کرد این سان بلندُ بالا  
و سائید بال بر آسمانِ زلال  
شاهینِ عزّتِ خونِ بالِ تو  
و می دانم خوبُ من  
بخار شد خون



در رگ ها و مویرگ های تو

و درد درهم شکست

قلب و رؤیاهای تو.

دل قوی دار اینک دوستِ مغمومِ من

عزتِ سیمین بالِ تو

پرندۀ عزتِ بلندپرواز ما،

روحي ماندگار و عشقی بزرگ

در پیوند با دستانِ کار به پهنۀ جهان دارد.

از تو میخواهم دوستِ من

در این تنگای دنیای پُر از ننگ

قسمت کنی با من سنگینیِ دردی

که « برشقیقه ها و سینه\* » است

می زند چنگ.

پائیز ۲۰۰۰ - بازمینی زمستان ۲۰۱۴

\* مجموعه «پس از خاموشی» / مجید نفیسی

## سهمِ کوچه

مردِ همسایه در کوچه مان  
خانه اش حاجت به تعمیر داشت  
گشت و گشت و حاصلش  
خرده چنتهٔ سالیانش برهم گذاشت  
اما اینها همه  
تکافو نمی کرد نه حتی نیمه تعمیر هم.  
رفت و آمد رفت و آمد تا سرانجام  
واگشود وجه حاجتش را یکی انبار پول شهر  
با بهره اش تا پایانِ عمرِ نوه اش.  
رفت و آمد رفت و آمد و حاصلش:  
گیج بود آجر نبود  
رفت و آمد رفت و آمد

سیمان بود آهک نبود

و هر روز اینش بود آتش نبود.

و من می دیدم و او خود نیز

قارچهای پُرزرقِ سیمان و شیشه و آهن

سر به فلک می زد هر روز به هر کجای شهر

بر جایگاه باغها و سبزینه های شادِ پیشین اش.

باز رفت و آمد رفت و آمد پیرخسته دلخون

با سینه پُر درد و سنگین اش

و نگاهِ حسرتبارِ نومیدش.

شبی از شب های معمولِ کوچه بود آن شب

باد می پیچید بوران بود

که ناگه نعره مهیبِ آوار شنیدم من

و نیم شبگاهان بود

که درد و حسرتِ مردِ تهیدست را با بستگانش

خاک می برد با خود.

و ما بودیم بعد

که رفتیم و آمدیم رفتیم و آمدیم

تا وجه بانکی بالا بهره اش توانست عاقبت

کفافِ قطعه و قطعه و قطعه ای

آن دور دورهای شهر گردد.

آرام در گوش من میگفت آن که گور می کند:

نیازی به عینک نیست نگاه کن خود

این قطعه ها از آن سو تا به آن سو فراوان است.

و تا چشم کار میکرد قطعه ها بود قطعه ها بود

و دانستم من

دانستم که آن گورآبادِ پلشتِ بیکرانه

گورستانِ پُر رونقِ توده هم کوچه ای هام است

و این قصه هنوز زنده

هنوز همچنان برجای است...



## طوقِ دین

داغِ دینِ گرانِ مُزمنِ چند

بر تارهایِ وجدانِ نازکِ جهان

که خواب بود یا کور یا کر

آن زمان

وقتی باور نکرد میساختند مترسک را

که زالو بود

و دشنه و چاقو

و آویختندش به رگهای حیاتِ تو.

خونِ اشک باریده چشمانِ من همواره

که ایستاده جهانُ به نظاره

قطره قطره هایِ داغِ خونت را

به حجمِ قامتِ هفتاد و چندساله

که چونان داغِ حسرت  
حکّ میکرده تنِ سردِ کودکانت را.

مدیونم به تو من  
و جهان نیز با طوقِ دینِ سنگین برگردن  
که بستیم ما چشم و به سهل انگاشتیم  
جاریِ دریایِ خون را  
به خاکِ تفتِ تشنه ات  
و سوزِ دلِ معصومِ مغموم ات را  
که میسوخته به نیم قرن و چند  
در کورهٔ آتش.

## عزم کارگر

جهانُ به پلشتی

در کابوسِ مرگباری

از این دنده به آن دنده می افتاد.

تنش خم بود زیر سنگینیِ هیاکلِ پُرخونِ زالوها

جانش بی بالاپوش

میسوخت از سوزِ سردِ دلسردی.

وامانده بی تحرک بود اجتماعِ گَلّه انسان

آویخته حُرمتِ بایسته اش

به قنَدیلِ سردابهٔ نسیان.

چارهٔ دردِ پُر حِجَمِ جهانِ دردمند را

همّتِ کارگرِ بُن مایهٔ کار بود

و سر بالا گرفت کارگر



در جهان طوفان به پا کرد  
دست بالا بُرد او به آخرین ناورد  
جهانِ خمیده گُرده اش را  
ایستانید چون سرو  
تا جنگلِ سبزِ انسانی بر خاکِ خشکیده  
سر بر آورد.

## فردایِ محتوم

"کجاست اینجا؟"

کجاست این بیابانِ سراسرُ چرکِ آگین

که کابوسِ هزارانِ ساله هم

به سنگینیِ تصویرِ آن نیست؟"

- دوزخِ ملموسِ ارضِ زمانِ ماست اینجا.

"آخِ آخ"

آخرِ چرا در این قیرگونِ زمانه

این چرکینِ زمینِ پُراحشاءِ تمامِ ویرانه

چشمِ دوخته آن دخترکِ بر جایی یا چیزی

گویی بر کورسویِ خورشیدِ لبِ بام؟"

- کدام خورشید.. کدام بام؟

خورشیدِ خود نیز همچونِ زندگی

شمعی است خاموش اینجا در گور

و نگاهش دخترک غمناک

نه بر لبِ بامی که دیگر نیست

بر فرازِ تلّ فروافتادگان است:

ملاطِ خون و آهن و خاک.

دخترک را دانی نه هرگز بوده اش

نه از لبخندِ آفتاب نه بوسه مهتابِ نشانِ محسوسی؟

"و اوست آیا آخرین بازماندهٔ انسانِ این روزها؟"

-آری اوست.

"چه می جوید او؟"

در پیِ نان است دخترک آیا؟"

- عمرش در پیِ نان بوده است او

او و همگنانِ آواره اش اینجا

لیک اوِیِ تنها را اینک

تنها آه و اشک است نان و آب

که از آن هر یک نیز

نه دانه ای نه قطره ای مانده باقی برجا.

لنگه کفشِ برادر در دست

لابلایِ تلّ هایِ ناشمارِ حاصلِ بمب و موشک

می بوید تگّه پیراهنِ پدر را خونبار

می پوید گرمایِ دستِ مادر را در آوار....

"آه کجاست اینجا کجاست اینجا؟"

نه حتی دوزخ

که کودک در امان است آنجا.

آخ چه پُرضُخم است وقاحت بر هوچی زبان ها

و چه غایتِ ابتذال و رذالت در نگاهِ تنگِ زمانِ ما

و آه چرا اینجاست دخترک آیا

میانِ گفتارانِ آهنِ پوشِ سُمّ ها در چکمه ها؟

اینجا که مرگِ میرقصد مست از شرابِ خون

بر بامِ تلّ انسان ها!؟"

- های تو را اما پرسشِ بجا باید این باشد:

اینجا ایند چرا هنوز گفتارانِ مرگِ آگین

بر تلنبارِ تلّ ها که خود کرده اند برپا؟

و دانی که می هراسند

آری می هراسند اگر حتّی یکی نوزاد

می زند نبضش هنوز جایی در این خاک.

آبستنِ انسانِ فردایی

فلسطینِ دخترکِ جان پاک.

تا بامدادِ زایمان ات مبارک

بر نسیمِ درگذرِ بسپار

سینه غمبارِ سنگین ات را.

## مسخ و پاسخ

از همان روزِ میلادم  
می پیچید در گوشه‌هایم  
طنینِ بانگِ هر گلدسته  
و نیز بلندگوهایِ شسته رفته  
که من آن حیوانِ سر به راه  
و بی آزارِ گوش به فرمانم  
گردهٔ پرکارم و خونِ پُربارم را  
با هر ریسِ تازیانه  
واگذارم باید به قومِ سوارانِ همیشه!

آری

از همان آغازِ دبستان تا آخرین پایه  
و نیز خیابان و کوچه و کارخانه

درسِ روزانه ام بود که من  
آن حیوانِ زبونِ بی زبانم  
که با هر اندک نواله  
پیشانی باید به خاک مالم  
و کرنش به زمین و آسمان را  
فریضهٔ عبیدِ مقربِ خویش دانم.

مرا کابوسم بود آغشته به سمّ تلقینِ حاکم  
به تیره شب های ناتمام  
که من جانورِ کارِ بی چشم و لاقید و بی گوشم  
که نطفه بستم وقتِ میلادِ انسان  
در زهدانِ ماندابِ کرم و انگل.

برجهیدم منِ انسانِ کار  
با آذرخشِ سُرخِ درخشانی سرانجام  
از بختکِ جبن و زبونیِ خویشم

و یافتم اصلِ خویش را باز  
در جایگاهِ بلندایِ خویشم.  
من از آن دست تیره انسانم  
که جهان را بیِ دستانِ کارِ آن  
هیچ است و پوچ  
و گیج و سرگردان فروخواهد افتاد  
به یک آن.

من پیاده هزاران ساله توده کار  
اینک سرفراز و قامت بلند  
در کارِ آن جنبشِ پاکم  
که آغازِ تاریخِ الای انسان را  
عنقریب خواهد رقم زد.





## معلق

در آستانِ گذرگاهِ صعبِ دو راهی  
پا به پا میکرد دلِ نادانِ من  
که انسان را یا تماماً قلب خواهد بود  
همیشه آبشارُ به ابرِ آبیِ عشق  
یا تماماً آبگینِ نور و شرارِ خورشید  
سُرخ چون لهیبِ آتش.

گشود پلک های خیالم را  
نهیبِ تراشه های خشمِ ذهنم  
که های! هشیار  
عشق و حقیقتُ ذاتِ زلال اند به همدیگر  
عشق را اکنون به پستویِ سینه نگهدار

فریاد کن حقیقت را

فریاد کن دردِ بیدادِ تنِ خلقِ جهان را

فریادِ دادِ انسانِ آویز به میله های شکنج

و شکسته تن اش به چکمه زرقِ چپاول را

افشاء کن زمینِ سراسر پائین و بلندی را

که مویرگ های سرشارِ خونِ توده کارش

میگردد تهی هر دم به گردونه بی انتهای کار

و بچرخد باز این چرخه بیمار

به خونِ حیاتِ فرزندانِ این توده نادار

تا زالوهایِ حریص و تشنه دائم

باز طفیلی پس بیندازند

بر تالابِ خونِ نسلِ مغبونِ همیشه در کار.

بدرِ پرده ها از هم نمایان کن حقیقت را

که رنگِ نسیان می زنند طوطیانِ رنگین بال و پر

تلخی آن را.

احساس می‌کنم اینک من

دردِ آزرده پرستو را

خسته از پروازِ دور و درازِ آفاقِ بیرنگ

قطره‌های اشکش چون چکّه‌های داغِ خون

می‌چکد بر وجدانِ مسخ و سردِ انسانِ اکنون.



## میاندارانِ رنگارنگ

هنوز هم به یاد آن جا  
باگرده های نازکِ کودکان  
زیر بارِ پشته های دیگران  
و قاب های خاکستری  
و گلابِ مانده  
و نوحه های کهنهٔ افسردگی  
در جوارِ دیوارهای سیمانیِ درماندگی  
نفسم می گیرد.

سینه ام اما هنوز گرم از آن است  
که تنگیِ اتاقِ کوچکِ تنهایی ام را  
با کباب و شرابِ جماعت های مُرده خواری  
یا فضلِ فروشیِ تعویض نکرده ام هرگز

و اکنون این جا نیز  
در شهرِ رنگینِ کمان ها  
و تراکمِ دیوارهایِ رنگارنگ  
که هر دیوارش بزک کرده به یک رنگ  
در پی راهِ گریز می گردم.

رازهایِ چراغانِ شهرِ شب را  
چشمکِ چشمانِ بازِ بیخواب  
نجوا با ستارگان دارد:  
مردی بر تختِ صیقلِ سنگِ مرمر  
جامِ بلورینِ شرابِ خونرنگش را  
به جامِ شرابِ نشمئه این شبش می مالد  
دودِ پیپِ نگارینش را به هوا می پاشد  
و تا بی نهایت  
به آن چه بر آن تکیه دارد می بالد.  
قلبِ پدری آن گوشه شهر

به دغدغه غمِ نان و دارو  
دائم درهم می شکند

و مادری

در پی گیراندنِ اجاقکی گرم  
یخ میزند هر بار خورش  
که کفّه ترازویِ زغال را هر بار  
بسا سنگین تر ز اسکناسش می یابد.

و قومی است خودگنده بین در این بین  
تکیه اش یا بر اورادِ اوراقِ قدّیسان  
یا به جامه هایِ ملّونِ رنگینِ کمان  
و می پاشند سُمومِ سکونِ طاعت را  
یا آروغ هایِ رنگینِ تمدّن را  
بر کنجِ گوش هایِ ورم کرده  
و اذهانِ مایوسِ انسان هایِ خمودِ خسته.  
با چشمانِ مجسمه اگر اشکی ست



به قلبِ یخ زدهٔ آدمک هایِ قدسی  
یا رنگی هم خونی.  
بنگر آن که را روزی همسفرهٔ ما بود  
و پنج انگشتِ زنده داشت به هر دستی  
که چگونه چندی است بی پروا  
ماله می کشد رنگین کمان  
ترک هایِ دیوارهایِ کاخ هایِ زوال را  
و سفره اش را در آرزویِ چرب  
گرو می دارد به پیچ و تابِ سرگردانِ باد.

خانه ام من خود در کوچه ای  
از کوچه هایِ گوشهٔ شهر است  
دستِ سخاوتِ ساکنانش  
تا نهایتِ عمقِ معدنِ ها  
و اوجِ ارتفاعِ برج ها کش آمده است  
اما گناه و قصورش هر یکی همسایه

باورِ مغبون به تقدیرش  
و زیستن در سایه‌ها بوده ست  
او را هراسِ مُردنِ زودرس  
به جبرِ سکون و تمکین  
معتاد کرده ست.

تاریخ با فجایعش خو گرفته ست  
انسان با قصه‌هایِ دردناکش  
و این خود  
اعتیادِ مهلکِ زندگانِ مغبونی ست  
که از ترسِ مرگ  
همخواب با غبارها و کهنگی‌ها  
یا زرقِ فریبایِ رنگ‌ها بوده ست.  
بازنویسی ۲۰۱۸



## نسیمِ باغِ گلِ سُرخ

بسانِ نسیمکی نمناک  
در هاله ای از مه و غبارِ خاک  
گذر کرد رفت.

بسانِ ابر کی سرگردان  
پا به پا کرد نماند رفت.

تا رؤیایِ نوشِ شهدِ بهاران  
و حسّ لمسِ نمِ باران  
و سبزی شاخساران به بار بنشیند  
شاخه ها را و برگ ها را  
برفِ بی وقفه سنگین کرد.

سینه ام شمعِ کوچکِ اینک

با یادِ سوسویی از دور

– نگو سرابِ تکرار –

به حسرتِ ذراتِ هوایِ سُرخِ دیرینه می سوزد.